

به نام خدا

سلامی به بچه های نازنینی که امروز می خوان به قصه جدید بشنون . اسم قصه ما هست: قصه آقا خروسه و شهربازی آقای خروس، در شهربازی حیوانات، صاحب یک چرخدستی کوچک بود و بچه ها را در شهربازی می چرخاند، اما امروز، وقتی از خواب بیدار شد، سرش خیلی درد می کرد و تب داشت



اگر پیش بچه ها می رفت، آن ها هم مریض می شدند، اگر هم نمی رفت، دلش پیش بچه هایی بود که به آن ها قول داده بود امروز، آن ها را سوار چرخدستی کند؛ اگر نمی رفت، آن ها حتما ناراحت می شدند

آقای کلاغ، مثل همیشه، لنگه جورابش را گم کرده بود. با خودش گفت: «شاید پیش خروس باشد.» رفت تا از او سوال کند که دید خروس بیچاره، بیمار و خیلی ناراحت بچه هاست

آقای کلاغ، آن قدر برای خروس ناراحت شد که جورابش را فراموش کرد و به آقای خروس گفت: «باید استراحت کنی تا خوب بشی. نگران بچه ها نباش. خب، یک روز دیگه، اون ها رو در شهربازی می چرخونی.» آقای خروس گفت: «من به اون ها قول داده ام و نمی خوام اون ها ناراحت بشن.» خروس، این را گفت و با درد، آب دهانش را قورت داد

آقای کلاغ، کمی قدم زد و بعد، با هیجان، به خروس گفت: «تو، اصلا نگران نباش و استراحت کن. من می تونم امروز، به جای تو، اون ها رو به گردش ببرم؛ خوبه؟» آقای خروس خیلی خوش حال شد و از آقای کلاغ خیلی تشکر کرد

آقای کلاغ، سریع، به شهربازی رفت. بچه ها، همه منتظر بودند تا سوار چرخدستی شوند. آقای کلاغ، به هر کدام از آن ها، یک بادکنک زیبا داد و شروع کرد به آواز خواندن برای آن ها

آن روز، هم بچه ها گردش کردند، هم آقای خروس استراحت کرد و هم آقای کلاغ کاری کرد که آقای خروس، بدقولی نکرده باشد

تو چی کار می کنی تا بدقول نشی؟